

«زیباترین غریق جهان»

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه احمد گلشیری

اولین بچه‌هایی که برآمدگی تیره و موج را دیدند که از وسط دریا نزدیک می‌شود، فکر کردند کشتی دشمن است. سپس دیدند که پرچم و دکلی در کار نیست پس فکر کردند نهنگ است. اما وقتی آب، آن را روی ساحل شنی آورد و آن‌ها علف‌ها، شرابه‌های عروس دریایی و بقایای ماهی و تخم صدف را از رویش پاک کردند، دانستند که مرد غرقی را یافته‌اند.

از ظهر تا غروب سرگرم بازی با او بودند. توی ماسه‌ها دفنش می‌کردند و باز بیرونش می‌آوردند تا اینکه مردی به تصادف آن‌ها را دید و مردم روستا را از خطر آگاه کرد. مردهایی که او را به نزدیکترین خانه بردند، دانستند که او از همه مردهایی که دیده بودند سنگین‌تر است. تقریباً به وزن یک اسب بود! و آنها به هم گفتند که از همه مردها بلند بالاتر است اما پیش خود فکر کردند که شاید یکی از ویژگی‌های غریق‌ها این باشد که پس از مرگ هم رشد می‌کنند!

همه جایش بوی دریا می‌داد و تنها شکل ظاهرش نشان می‌داد که جسد یک آدم است؛ چون قشری از گل و فلس پوست تنش را پوشانده بود. حتی نیازی نبود چهره‌اش را پاک کنند تا روشن شود که مرده آدمی غریبه است. روستا تنها از بیست و دو خانه چوبی تشکیل می‌شد که حیاط خانه‌هایشان سنگی و بدون گل و گیاه بود و در انتهای دماغه‌ای بیابان مانند بنا شده بود. زمین به قدری کم بود که مادرها پیوسته نگران بودند مبادا باد بچه‌هایشان را ببرد. حتی ناگزیر شده بودند چندانایی از آن‌ها را که مرده بودند از صخره‌ها پایین بیندازند. اما دریا آرام و بخشنده بود و مردها همه توی هفت قایق جا می‌گرفتند. بنابراین، وقتی مرد غریق را یافتند کافی بود همدیگر را نگاه کنند تا دریابند کسی ناپدید نشده است.

آن شب برای کار و ماهی گیری راهی دریا نشدند. مردها به روستاهای مجاور رفتند تا ببینند کسی گم نشده باشد و زن ها اطراف مرد غریق را گرفتند تا از او مراقبت کنند. گاهی تنش را به جارو پاک کردند، سنگ های زیر آبی را که لابه لای موهایش مانده بود بیرون آوردند و با ابزار ماهی پوست کنی جرم ها را از پوستش تمیز کردند. سرگرم این کارها بودند که متوجه شدند گیاه هایی که بر تنش نشسته از اقیانوس های دور دست و آب های ژرف است و لباسش ریش ریش شده است، گویی از لابه لای هزاران توده مرجانی گذشته بود؛ و نیز متوجه شدند که مرگ را با غرور پذیرا شده است، زیرا چهره اش آن حالت افسرده غریق های دیگر را که دریا پس می داد نداشت یا حالت تکیده و درمانده کسانی را که توی رود خانه غرق می شدند. اما تنها وقتی کار تمیز کردن او را به آخر رساندند دریافتند که او چگونه مردی بوده است و نفس در سینه هاشان حبس شد. او نه تنها از همه مردهایی که در عمر خود دیده بودند بلند بالاتر نیرومندتر، تواناتر و چهارشانه تر بود، بلکه هر چند که جلوی رویشان بود اما وجود او در تخیلشان نمی گنجید. در روستا تختی پیدا نکردند که او را رویش بخوابانند؛ و میزی پیدا نشد که در مراسم شب زنده داری تاب سنگینی او را داشته باشد، نه شلوار مهمانی بلند قد ترین مرد اندازه اش بود، نه پیراهن های روز تعطیل چاق ترین مرد و نه کفش های مردی که پایش از همه بزرگتر بود. زن ها که مسحور بزرگی و زیبایی او شده بودند، تصمیم گرفتند از پارچه یک بادبان بزرگ برایش شلوار بدوزند و با پیراهن کتان عروسی یکی از زن ها پیراهن درست کنند تا هنگام مرگ نیز وقارش حفظ شود. زن ها که حلقه وار پیرامون مرده نشسته بودند و سرگرم خیاطی بودند و وسایل دوخت و دوزشان را در دو سوی مرده ریخته بودند حس کردند که هیچ شبی مثل آن شب باد آن طور پیایی نوزیده و دریا آن قدر نا آرام نبوده است و پیش خود نتیجه گرفتند که تغییر ایجاد شده ارتباطی با مرده دارد. فکر کردند که اگر آن مرد با شکوه در روستایشان زندگی کرده بود، خانه اش بزرگترین در و بلند ترین سقف و محکم ترین کفپوش را داشت؛ تختخوابش از چارچوب دهانه کشتی و مهره های آهنی درست شده بود و همسرش از همه زن ها خوشبخت تر بود. فکر کردند که مرد چنان نفوذی داشته که کافی بوده ماهی های دریا را صدا بزند تا هر چه ماهی می خواسته به چنگ بیاورد. روی زمین خود چنان کار می کرده که از دل سنگ ها

چشمه‌ها می‌جوشیده و روی صخره‌ها گل می‌روییده. پیش خود او را با مردهایشان مقایسه کردند و فکر کردند که کارهایی که آن‌ها در سراسر عمر کرده‌اند به پای کار یک شب او نمی‌رسد و دست آخر آن‌ها را که در نظرشان از همه مردها ضعیف‌تر، حقیرتر و بیکاره‌تر بودند از دل بیرون راندند. غرق این خیال‌ها که بودند پیرترین زن، که چون پیرترین زن بود مرد غریق را بیشتر از سر دلسوزی نگاه کرده بود تا از سر احساسات، آه کشید و گفت: "صورتش به کسی به اسم استپان رفته است."

راست می‌گفت. کافی بود بیشترشان یک بار دیگر چهره‌اش را نگاه کنند تا ببینند که نام دیگری نداشته است. در میانشان جوانترین زن‌ها که از همه لجوج‌تر بودند، چند ساعتی را با این خیال گذراندند که وقتی لباسش را پوشانند و با کفش‌های چرمی براق میان گل‌ها خوابانند شاید بشود گفت نامش لاؤتارو است. اما خیالی بیهوده بود؛ پارچه کم آمد و شلوار که برش بدی داشت و دوختی بسیار بدتر بسیار تنگ شد و نیروی پنهانی قلبش دکمه‌های پیراهن را از جا کند. صغیر باد پس از نیمه شب فرو نشست و دریا به خواب روز چهارشنبه فرو رفت. سکوت به آخرین شک‌ها پایان داد؛ او استپان بود! زن‌هایی که لباسش را پوشانده بودند، موهایش را شانه کرده بودند، ناخن‌هایش را گرفته بودند و ریشش را تراشیده بودند، وقتی ناگزیر شدند تن سنگین او را روی زمین بکشند، نتوانستند جلوی لرزش خود را بگیرند که در نتیجه احساس دلسوزی به آن‌ها دست داده بود. آن وقت بود که پی بردند مردی با آن تن سنگین، که حتی پس از مرگ اسباب زحمتش بود، چقدر بدبخت بوده است. او را هنگام زنده بودن مجسم کردند که ناگزیر بوده به پهلوی از درها بگذرد، سرش بر چهارچوب درها بخورد، توی میهمانی‌ها سرپا بایستد، با دست‌های نرم و سرخ رنگ خود که به خوک دریایی می‌ماندند نداند چه کند و بانوی خانه دنبال محکم‌ترین صندلی خود بگردد و ترسان از او خواهش کند که: "اینجا بنشین؛ استپان! بفرماید." و او تکیه داده به دیوار، با لبخند بگوید: "مزاحم نمی‌شوم خانم، همین جا که هستم خوب است." و با پاشنه پاهای کرخت شده و کمردرد گرفته از تکرار کارهایی که توی هر مهمانی انجام داده بود. تاکید کند: "مزاحم نمی‌شوم خانم، همین جا که هستم خوب است" تا مبادا صندلی را بشکند و شرمند شود. و شاید هیچ وقت بو نبرد که همان کسانی که می‌گفتند: "تشریف نبرید، استپان! دست کم یک فنجان

قهوه بخورید بعد بروید. " همان کسانی بودند که بعدا در گوشی می گفتند، بالاخره خیک گنده زحمت را کم کرد، چه خوب شد؛ بالاخره احمق خوشگله گورش را گم کرد! این چیزهایی بود که زن ها اندکی پیش از طلوع آفتاب، کنار جسد فکر کردند. اندکی بعد که چهره اش حالت همیشگی مرده ها را داشت، آن چنان بغض گلوی شان را گرفت، ابتدا یکی از زن هایی که جوانتر بود زد زیر گریه، دیگران هم او را همراهی کردند و هق هق آن ها به شیون تبدیل شد و هرچه بیشتر زاری می کردند بیشتر دلشان می خواست و اشک می ریختند زیرا مرد غریق هر چه بیشتر استپان آن ها می شد و بنابراین تا می توانستند اشک ریختند چراکه استپان بیچاره از همه مرده های روی زمین بینواتر، بی آزارتر و مهربانتر بود. بدین ترتیب وقتی مرده ها برگشتند و خبر آوردند که مرد غریق اهل روستاهای اطراف هم نبوده است. زن ها در میان گریه و زاری شاد شدند آه کشیدند و گفتند: "خدا را شکر، او از ماست."

مرده ها خیال کردند که هیاهو از سبک سری زن ها مایه می گیرد. آن ها که پس از پرس و جوهای دشوار شبانه خسته شده بودند. تنها چیزی که دلشان می خواست این بود که در آن روز خشک و بدون باد، پیش از آنکه گرمای آفتاب شدت پیدا کند، برای همیشه از شر این تازه وارد آسوده شوند. با بقایای دکل ها و تیرک های کشتی تخت روانی درست کردند و آن را با طناب های کشتی محکم کردند تا سنگینی جسد را تحمل کند و به صخره ها برساند. می خواستند لنگر یک کشتی باری را به او ببندند تا خیلی راحت میان ژرف ترین موج ها فرو رود؛ جایی که ماهی ها کور هستند و غواص ها از غربت می میرند و جریان های نامساعد او را مثل جسدهای دیگر به ساحل بر نمی گردانند اما هرچه بیشتر عجله می کردند، زن ها بیشتر کارهایی می کردند تا وقت تلف شود. آن ها مثل مرغ های وحشت زده نوک در هرجا فرو می کردند، اشیای با ارزش دریایی را در بغل می گرفتند، اینجا دنبال باد سنج می گشتند و آنجا دنبال قطب نمای مچی، تا روی مرده بگذارند. پس از آنکه بارها تکرار کردند صدای مرده ها بلند شد: "از آنجا کنار برو، زن از سر راه کنار برو، مواظب باش، نزدیک بود مرا روی مرده بیندازی." و کم کم بدگمان شدند و بنای غرغر گذاشتند که: "این همه برای دفن یک غریبه چه معنی می دهد؟" زیرا با وجود آن همه میخ و تنگ آب مقدس کوسه ها او را می خورند. اما زن ها همچنان اشیای عتیقه بنجل را

روی هم تلنبار می کردند، این طرف و آن طرف می دویدند، سکندری می خوردند و در آن حال آنچه را نتوانسته بودند با اشک نشان بدهند با آه های خود بروز می دادند. به طوری که دست آخر مردها از کوره در رفتند که: "چه کسی تا حالا این همه هیاهو بر سر مردهای دیده که دریا پس داده؛ بر سر یک غریق بی نام و نشان، بر سر یک تکه گوشت سرد روز چهارشنبه؟" یکی از زن ها که از این همه بی اعتنایی آزرده شده بود، دستمال را از روی چهره مرده کنار زد؛ در این وقت بود که نفس در سینه مردها نیز حبس شد. او استپان بود. نیازی نبود اسمش را در حضور آن ها ببرند تا او را بشناسند. اگر نام سر والتر رالی را هم پیش آن ها می بردند و او را با آن لهجه بیگانه و طوطی دم شمشیری نوک برگشته روی شانه و تفنگ لوله کوتاه و قطور آدمخوار کش می دیدند تا این اندازه یقین پیدا نمی کردند، چون تنها یک استپان در همه دنیا وجود داشت که جلوی چشمان آن ها دراز به دراز افتاده بود. مثل نهنگی دراز سر، بدون کفش، شلوار کوتاه تر از معمول به پا و ناخن هایی به سختی سنگ که تنها با چاقو می شد کوتاه شان کرد. تنها می باید دستمال را از روی چهره اش پس می زدند تا ببینند که او شرمنده است، که گناه او نیست که آنقدر بزرگ یا آنقدر سنگین یا آنقدر زیبا است و اگر خبر داشت که این اتفاق ها روی می دهد. برای غرق شدن دنبال جایی دنج تر گشته بود. راستش را بگویم، اگر دست خودم بود لنگر یک کشتی بادبانی را به گردنم می بستم و مثل آدمی که از جانش سیر شده باشد خود را از روی صخره ای پرتاب می کردم و حال این مردم را که، به گفته شان گرفتار جسد روز چهارشنبه شده اند به هم نمی زدم و با این تکه گوشت سرد پلید مزاحم کسی نمی شدم. رفتارش چنان صادقانه بود که بد گمانترین مردها، یعنی کسانی که تلخی شب های تمام نشدنی را در کنار دریا احساس کرده بودند تا مبادا زن هایشان از دست آنها خسته شوند و کم کم خواب مرد غریق را ببینند، حتی آن ها و نیز مردهای سرسخت تر، از دیدن صمیمیت استپان خشکشان زد.

این چنین بود که با شکوه ترین تشییع جنازه ای که برای مردی غریق و رها شده به فکرشان می رسید ترتیب دادند. چند زنی که برای آوردن گل به روستاهای اطراف رفته بودند، همراه زن هایی که حرف شان را باور نکرده بودند برگشتند و آن زن ها نیز پس از دیدن مرده، رفتند و گل آوردند و آن ها نیز رفتند و زن های دیگر را آوردند تا اینکه آن قدر

گل و آن قدر آدم جمع شد که دیگر جای سوزن انداختن نبود. در لحظه آخر دریغشان آمد که او را مثل آدمی یتیم به آب پس بدهند و از میان بهترین آدم ها، پدر و مادری برایش انتخاب کردند و نیز عمه و خاله و عمو و دایی و عمه زاده و خاله زاده و عموزاده و دایی زاده، به طوری که به واسطه او ساکنان روستا همه با هم نسبت پیدا کردند. بعضی از دریانوردان که صدای گریه را از راه دور شنیدند راهشان را گم کردند و مردم شنیدند که یکی از آن ها به یاد قصه های قدیمی پریان دریایی خودش را به دکل اصلی بسته است! مردها و زن ها بر سر حمل او بر دوش خود، در طول پرتگاه سراشیب کنار صخره ها، به کشمکش پرداختند و در این وقت بود که با دیدن شکوه و زیبایی مرد غریق خود برای اولین بار به صرافت افتادند که کوچه ایشان دور افتاده، حیاط خانه هایشان خشک و رویا هایشان حقیر است. او را بدون لنگر روانه دریا کردند تا اگر خواست و هر وقت دلش خواست برگردد و همه آن ها برای کسری از صدها سال نفس در سینه نگه داشتند تا جسد در دریا فرو رفت. نیازی نبود همدیگر را نگاه کنند تا دریابند که همه آن ها دیگر حضور ندارند و هرگز حضور نخواهند داشت. اما همچنین دریافتند که از آن لحظه به بعد همه چیز فرق خواهد کرد، درهای خانه هایشان بزرگتر خواهد بود، سقف هایشان بلندتر و کف اتاق هایشان محکم تر، تا خاطره استپان بدون آنکه به چارچوب درها بخورد از هر جا سر در بیاورد؛ و در آینده هیچ گاه کسی جرات نکند در گوشی بگوید: "بالاخره خیک گنده مرد، حیف شد بالاخره احمق خوشگله مرد!" می خواستند جلوی خانه هایشان را با رنگ های شاد رنگ بزنند تا خاطره استپان ماندگار شود. می خواستند آن قدر چشمه از دل سنگ ها بیرون بیاورند و روی صخره ها گل برویانند تا دیگر کمرشان راست نشود، تا آنجا که در سال های آینده، در طلوع صبح، مسافران کشتی های بزرگ بخاری، مست از بوی باغچه ها از خواب بیدار شوند و نا خدا با لباس ناخدایی به ناگزیر از سکوی عرشه پایین بیایند و اسطربلاب به دست و ردیف مدال های جنگی بر سینه، به راهنمایی ستاره قطبی، در دور دست افق به دماغه بلند گل های سرخ اشاره کند و به چهارده زبان بگوید: "آنجا را نگاه کنید. آنجا که باد آن قدر آرام است که زیر تخت خواب ها به خواب رفته است. آنجا، آنجا که آفتاب آن قدر درخشان است که گل های آفتابگردان نمی دانند به کدام سمت رو بگردانند، آری، آنجا، آنجا روستای استپان است."

